یکی از دوستان نزدیک و بچه‌محل‌های عصاران، مهدی مختاری بود. از کوچکی در خیابان دریادل با هم بزرگ شده بودند و صمیمیتی بینشان بود. او شهادت مختاری را به چشم دیده است. مهدی را از کودکی می‌شناختم. وقتی شهید شد، من خیلی به هم ریختم. آن زمان مجروح بودم. حالم خیلی بد شد؛ آن‌قدر که فرمانده دیگر صلاح ندید بمانم و من را به عقب فرستاد. با شهادت مهدی، پدرش هم فوت کرد. برادرش آن‌قدر پریشان بود که وقتی پشت خودرو نشسته بود، تصادف کرد و فوت شد. مادرش از سوگ پسرانش و همسرش یک عمر عزادار شد. با رفتن مهدی، تعادل خانواده و دوستانش به هم ریخت. پسر خیلی خوب و محجوبی بود. صداقتی در نگاهش بود که من تا به امروز در هیچ نگاهی ندیده‌ام. واقعا لیاقتش شهادت بود.

در یک لحظه آن شخص به جلو رفته و همان موقع در خاک عراق شهید شده و پیکرش بعد از چند ماه به ایران بازگردانده شده است. عصاران از اشتباه رادیو و تلویزیون آن زمان بدون در نظر گرفتن دنباله فامیلی این ۲علی عصاران، این‌طور می‌گوید: علی عصاران در بان ۳فرزند داشت. گاهی در منطقه نامه‌هایی را که برای او می‌آمد، به من می‌دادند. کلا همه‌چیزمان اشتباهی می‌شد. او از من خیلی بزرگ‌تر بود. من پانزده‌شانزده‌ساله که بودم ، او کامل مردی بود. بعد از اینکه او در عملیات رمضان شهید شد و نامش را از رادیو و تلویزیون به‌عنوان شهید اعلام کردند، پدر و مادرم فکر کردند من شهید شده‌ام. زیرا دنباله فامیلی‌مان اعلام نشده بود. بعد از این اعلام، بچه‌های کوچه مهدیه و هیئت باقر نباتی حجله‌ای برایم بسته بودند و همراه با پدرم راهی معراج شهدا شدند تا جنازه من را تحویل بگیرند. وقتی پدرم به پیکر شهید رسیده بود، چون چهره قابل شناسایی نبود، از روی قد و هیکل گفته بود این پسر من نیست. به او برگه‌های شناسایی من را داده بودند و پدرم را مطمئن کرده بودند که جنازه پسرش است. در همان حین خانواده دیگری آمده و اعلام کرده بودند این جنازه پسرشان است و پدرم در معراج شهدا متوجه شده بود که من شهید نشده‌ام و این شهید متعلق به عصاران‌های دربان است که در محله بالا خیابان زندگی می‌کردند. من اما از همه جا بی‌خبر در همان بین به خانه‌مان زنگ زدم و بعد از سلام و احوالپرسی، ننه‌ام بدون جواب تلفن را قطع کرد. تعجب کردم، اما چون مرخصی داشتم، دیگر تماس نگرفتم و راهی مشهد شدم. در راه آهن دیدم جمعیت زیادی به استقبالم آمده است. تعجبم بیشتر شد، اما وقتی روی دست از راه‌آهن تا خانه رفتم و حجله‌ام را دیدم، متوجه اشتباه رادیو و تلویزیون شدم. آن روز من در مراسمم شرکت کردم و نهار مراسم شهادتم را خوردم. پدرم از قبل مادرم را برای آمدنم آماده کرده بود، اما وقتی مادرم من را دید تا چند ساعت من را از خودش دور نمی‌کرد و به صورتم دست می‌کشید تا مطمئن شود زنده‌ام. خلاصه اینکه لیاقت نداشتم شهید شوم، اما لقب شهید زنده محله یادگاری آن اشتباه است.

کوچه و خیابان‌های ناآشنا

عصاران بعد از شنیدن آن همه صدای توپ و خمپاره در جبهه، سکوت کوچه و خیابان‌ها و آرامش مردم محله برای زندگی را تاب نیاورد. از طرفی خانواده‌اش دیگر به او اجازه اعزام دوباره را نمی‌دادند. برایش محافظ گذاشته بودند، اما او بالاخره راهی برای اعزام مخفیانه‌اش پیدا کرد: اواخر سال ۶۱ اعلام کردند که برای اعزام دوباره ثبت‌نام می‌شود. آن روزها من در تراشکاری کار می‌کردم و هر روز همراه با شوهرخواهرم به سرکار می‌رفتم و وقتی او مطمئن می‌شد من مشغول کار هستم، می‌رفت. دوست داشتم بروم. کوچه‌ها و خیابان‌ها برایم حس ناآشنایی داشت. با خودم همیشه فکر می‌کردم من اینجا با آرامش در حال زندگی و گذران روزمره‌های عادی هستم، اما هم‌رزمانم در منطقه زیر باران گلوله و خمپاره‌اند. هر لحظه صدای انفجار می‌شنیدم و حس می‌کردم باید بروم و کمک کنم. دیگر طاقت نیاوردم و به صاحب‌کارم گفتم یک ساعت مرخصی می‌خواهم، اما عوضش ۲ساعت نهار می‌مانم و کار می‌کنم. راهی میدان سعدآباد شدم. ثبت‌نام کردم و بعد از نهار اعزام شدم. به صاحب‌کارم زنگ زدم و گفتم اگر زنده ماندم، برمی‌گردم و دینم را ادا می‌کنم، اگر هم شهید شدم، حلالم کن و او هم من را حلال کرد. از خانواده هم تلفنی خداحافظی کردم و رفتم. ۲ سال ماندم و بعد از ۲ سال تازه سنم به خدمت رسید و ۶۳/۸/۱۸ از مشهد برای خدمت دوباره به جبهه اعزام شدم.

عجبشیر و کوهستان‌های سومار

عصاران برخلاف خدمت قانونی دوساله، خدمتش ۳سال طول کشید. ۳سال در میان کوهستان‌ها و کوه‌های پوشیده از برف که هفته‌ای یک‌بار آذوقه و مهمات برایشان آورده می‌شد. هفته‌ای که برای آن‌هایی که در خط مقدم حضور داشته‌اند، بدون مهمات به اندازه یک سال طول می‌کشد: خدمتم را در عجبشیر و تیپ ۴۰ سراب در سومار انجام دادم. وقتی که ۱۸ ماه خدمتم تمام شد، سرهنگ نصیری زیبا که فرمانده تیپ بود، گفت هنوز نیرو نفرستاده‌اند. هرکس می‌تواند، بماند. من همراه با چند نفر دیگر ۱۱ماه دیگر ماندیم. در تمام ۳سال خدمتم لحظه‌ای از خط مقدم عقب‌تر نیامدم. در سومار و کرمانشاه ماندن در خط مقدم خیلی سخت بود. خاطراتی غیر از شهید شدن دوستانم در برابر چشمانم ندارم، اما روزی که هرگز فراموش نمی‌کنم، شهید شدن یکی از بچه‌های تبریز بود که دخترش را ندیده در نزدیکی سنگرهای عراقی‌ها شهید شد و ۱۵روز پیکرش روی کوه‌ها بود؛ یا آن روزی که من شهردار سنگر بودم، اما برای آوردن آب، یکی دیگر از بچه‌ها رفت و دیگر نیامد و شهید شد. بعد از سومار به شلمچه رفتم و در سایت‌های ۳، ۴، ۵ و در عملیات‌های زیادی شرکت کردم.

مجروح شدن و اجازه نداشتن برای ماندن

سال ۶۶ بعد از حضور در عملیات‌های مختلف و چندبار جراحت‌های جزئی، ترکش به پای عصاران خورد و باعث جراحت شدیدی در پایش شد.

این ترکش آن‌قدر او را زمین‌گیر کرد که فرماندهانش اجازه ماندن در خط مقدم را به او ندادند و او را راهی خرمشهر و بعد مشهد کردند تا دوران جبهه شش‌ساله عصاران با یک ترکش به پایان برسد. عصاران درباره مجروحیتش این‌گونه می‌گوید: هیچ مشکلی نتوانست من را از پای بیندازد، حتی وقتی من را موج گرفته بود. هروقت هم مجروح می‌شدم، به‌نحوی خودم را مداوا می‌کردم و از خط مقدم کمی عقب‌تر نمی‌آمدم، اما ترکشی که سال ۶۶ خوردم، امانم را بریده بود.

پایم را دیگر نمی‌توانستم حرکت بدهم. فرمانده هم دیگر اجازه نمی‌داد در عملیات‌ها شرکت کنم و من را بازگرداند به خرمشهر. دوست نداشتم از جبهه دور شوم، اما آن‌قدر وضعیت پایم بد بود که دکترها می‌گفتند اگر چندروز دیرتر برای مداوا می‌رفتم، پایم را از دست می‌دادم. هنوز هم ترکش در پایم و موجی که از خمپاره‌ها گرفتم، گاهی روی اعصابم اثر می‌گذارد. یادگاری است دیگر...

از حضورم در منطقه برای گشایش کارم استفاده نکردم

عصاران، نوه روغن‌گیر معروف محله دریادل، این روزها کارگاه کوچکی دارد و کارآفرین محسوب می‌شود. او هم کارت رزمندگی دارد و هم کارت جانبازی، اما مدعی است تا به امروز هیچ‌وقت در هیچ اداره‌ای برای سرعت بخشیدن به کارها یا گشایش کاری که گیر یک سفارش بوده، از سابقه حضورش در جبهه استفاده نکرده است: دوبار مجروح شدم.

همه کارت‌های سپاه و ارتش را دارم، اما دوست ندارم از اینکه روزی برای رضای خدا و دفاع از میهنم به جبهه رفتم، استفاده کنم.

من ۱۲درصد جانبازی دارم و چندبار از من خواسته شده است تا اعتراض کنم و درصد بیشتری بگیرم، اما من هرگز دنبالش نرفتم و نمی‌روم. نمی‌خواهم اجرم در پیشگاه خدا کم شود.

آن روزها رزمنده‌ها با اخلاص به جبهه می‌رفتند. برادری و برابری حرف اول را در جبهه می‌زد. کسی فرمانده و رزمنده نبود. الان این عنوان‌ها مد شده است. آن زمان همه فرمانده بودند و همه رزمنده.

محشری به نام منطقه

کسانی که شنیده‌ها را دیده‌اند و تجربه کرده‌اند، می‌دانند وقتی عصاران می‌گوید «محشر منطقه» منظورش چیست. در آن هیاهوی آتش و خمپاره دیگر کسی بند چاق‌سلامتی فامیلی نبود و نشناختن پسرعمه و پسردایی موضوع عجیب و غریبی به حساب نمی‌آمد. در این عکس هم پسرعمه و پسردایی یکدیگر را بعد از چند ماه هم‌نشینی شناخته‌اند. عصاران درباره این عکس می‌گوید: وقتی من به جبهه رفتم، خیلی کوچک بودم. در جبهه بزرگ شدم. رزمنده‌ها می‌دانند در منطقه چون وقت زیادی نداشتیم، هرچند ماه یک‌بار اصلاح می‌کردیم. بعد از چند ماه که من از کنار پسرعمه‌ام می‌گذشتم، هربار به خود می‌گفتم این چهره چقدر برایم آشناست. آن روز ما بالاخره با هم حرف زدیم و متوجه شدیم فامیل هستیم. همان موقع از عکاس خواستیم عکسی به یادگار از ما بگیرد.

۲ خاطره زیبا از یک عکس

ماجرای نخ و سوزن

این عکس ۳روز مانده به آزادی خرمشهر است. عکسی یادگاری در خیابان‌ها و کوچه‌های بدون رفت‌وآمد و خانه‌های خالی از سکنه خرمشهر. ۲دقیقه بعد از گرفتن این عکس یادگاری حکایتی دارد که عصاران درباره آن می‌گوید: وقتی عکس گرفتیم، در ساندویچی کوچه کناری که در عکس هم آن کوچه مشخص است، رفتیم و نهار خوردیم. همان‌طور که در کوچه‌ها قدم می‌زدیم، چشمم به یک مغازه خرازی افتاد که درش باز بود و صاحب آن نبود. رفتم داخل مغازه و یک سوزن و قرقره نخ مشکی برای داخل سنگر برداشتم و پولش را روی پیشخوان گذاشتم، اما با خود گفتم وقتی مردم به شهر بازگشتند به صاحب مغازه می‌گویم. کریمی که آن موقع فرمانده ما بود، وقتی برگشتیم به پایگاه، از من که ارشد گروه گشت‌زنی بودم، از حال و هوای شهر پرسید. جریان را برایش گفتم و ماجرای برداشتن نخ و سوزن را هم تعریف کردم. خیلی ناراحت شد و به من گفت برادر علی! مردم به ما خانه و مال‌هایشان را امانت داده‌اند. اگر برای صاحب مغازه محرز شود که ما رزمنده‌ها حتی همین نخ و سوزن را در نبودشان برداشته‌ایم ولو اینکه پولش را حساب کرده‌ایم، دیگر به انقلاب و ما اعتماد نمی‌کنند. با همان پایی که رفته بودم، برگشتم و بدون اتلاف وقت نخ و سوزن را سر جایش گذاشتم. تا به امروز این حرف کریمی را فراموش نکرده‌ام و سعی کرده‌ام کاری نکنم که مردم اعتمادشان از انقلاب و بسیجی‌ها کم شود؛ اگرچه این روزها مرام و مسلک هم‌رزمان من در جامعه خیلی کم‌رنگ شده است. با تمام تلاشی که می‌شود، من از گوشه و کنار حرف‌هایی می‌شنوم که قلبم به درد می‌آید. من معتقدم در این موضوع کم‌کاری کرده‌ایم. حقیقت را گفته‌ایم، اما نصفه گفته‌ایم. دلیلش هم این بود که نمی‌خواستیم کاری که از روی نیت پاک و در راه خدا انجام داده‌ایم، در بوق و کرنا شود. به نظرم اشتباهمان همین بود. باید حقیقت را طور دیگری برای نسل امروز بازگو می‌کردیم تا آن‌ها زده نشوند.

شهر خالی خرمشهر

همان‌طور که در عکس مشاهده می‌کنید، در شهر خرمشهر هیچ‌رفت‌وآمدی نیست و به قول عصاران، اگر چند رزمنده‌ای که در شهر گشت می‌زدند هم نبودند، شهر بدون سکنه بود. عصاران درباره این عکس که برایش خاطرات زیادی به همراه دارد، می‌گوید: ۳روز بعد از اینکه این عکس را گرفتیم، خرمشهر آزاد شد. شهر خالی بود و اگر بگویم من و ده پانزده نفر از رزمنده‌ها در شهر بودیم، دروغ نگفته‌ام. همه مردم شهر حتی مهلت اینکه بخواهند کرکره مغازه را پایین بدهند نداشتند. حتی طلافروشی با تمام سرمایه‌اش باز بود. دخل بعضی از مغازه‌ها هنوز پول داشت. خانه‌ها هم همین‌طور بود، اما نکته بسیار جالب این بود که من می‌دیدم رزمنده‌ها به خود اجازه نمی‌دهند یک لیوان آب از خانه یا مغازه‌ای بردارند. به قول فرمانده‌مان شهر آن روزها دست ما امانت بود.